

یکی بود یکی نبود . پسر کوچکی به نام جک به همراه مادر خود در یک مزرعه زندگی می کرد . آنها خیلی فقیر بودند و چیز زیادی برای خوردن نداشتند . برای همین مادر جک تصمیم گرفت که گاوشان را بفروشد و با پول آن کمی آذوقه بخرد . برای همین جک را به همراه گاو به شهر فرستاد تا گاو ناراحتی به را بفروشد . جک از مادر خداحافظی کرد و با راه افتاد .



جک  
Jack

Once upon a time, there was a boy named Jack who lived on a farm with his mother. They were very poor and had little to eat. Finally Jack's mother had to send him to the market to sell the family cow. This made Jack very sad.





آنها در طول راه به یک پیرمرد برخوردند . پیرمرد پیش جک آمد و به او پیشنهاد کرد که گاوش را به او بدهد و به جای آن چند لوبیای سحرآمیز بگیرد . جک مطمئن بود که این لوبیا های رنگی سحرآمیز برای او خوش شانسی می آورد . برای همین قبول کرد . لوبیا ها را گرفت و با خوشحالی به طرف خانه رفت .



## غول The Giant

On his way to the market, Jack met a strange, old man who offered him a handful of magic beans in exchange for the cow. Jack was sure the colourful beans would bring good luck, so he agreed. He was very excited as he hurried home.

مادر جک که خیلی گرسنه بود با دیدن جک خوشحال شد. اما وقتی فهمید که جک چه معامله ای کرده است بسیار ناراحت و عصبانی شد و لوبیاهای رنگی را با عصبانیت از پنجره به بیرون پرت کرد. و گفت: لوبیای سحرآمیز دیگر چیست؟ ای پسر بی عقل گاو را به خاطر چند لوبیای بی ارزش از دست دادی! و بعد جک را بدون هیچ غذایی به رختخواب فرستاد.



گاو  
The Cow

When he got home, his mother was very angry. "Magic beans?" she cried. "You have been cheated, Jack! You gave him the cow for nothing!" Then she threw the beans out of the window and sent Jack to bed without any supper.



صبح روز بعد هفتمی که جک چشمانش را بر کرد بستیز سمج  
کرد . او در میان شاخ و برگ یک درخت تنومند گیر افتاده  
بود . دانه های سحرآمیزی که مادر بیرون انداخته بود ، از  
دیشب تاکنون رشد زیادی کرده بودند و یک درخت تنومند  
شده بودند . جک هنوز هم عقیده داشت که این لوبیاهای  
سحرآمیزریش خوش شانس می آورند . برای همین شروع  
به بالا رفتن از تنه ی درخت کرد . او رفت و رفت ...



مادر جک  
Jack's Mother

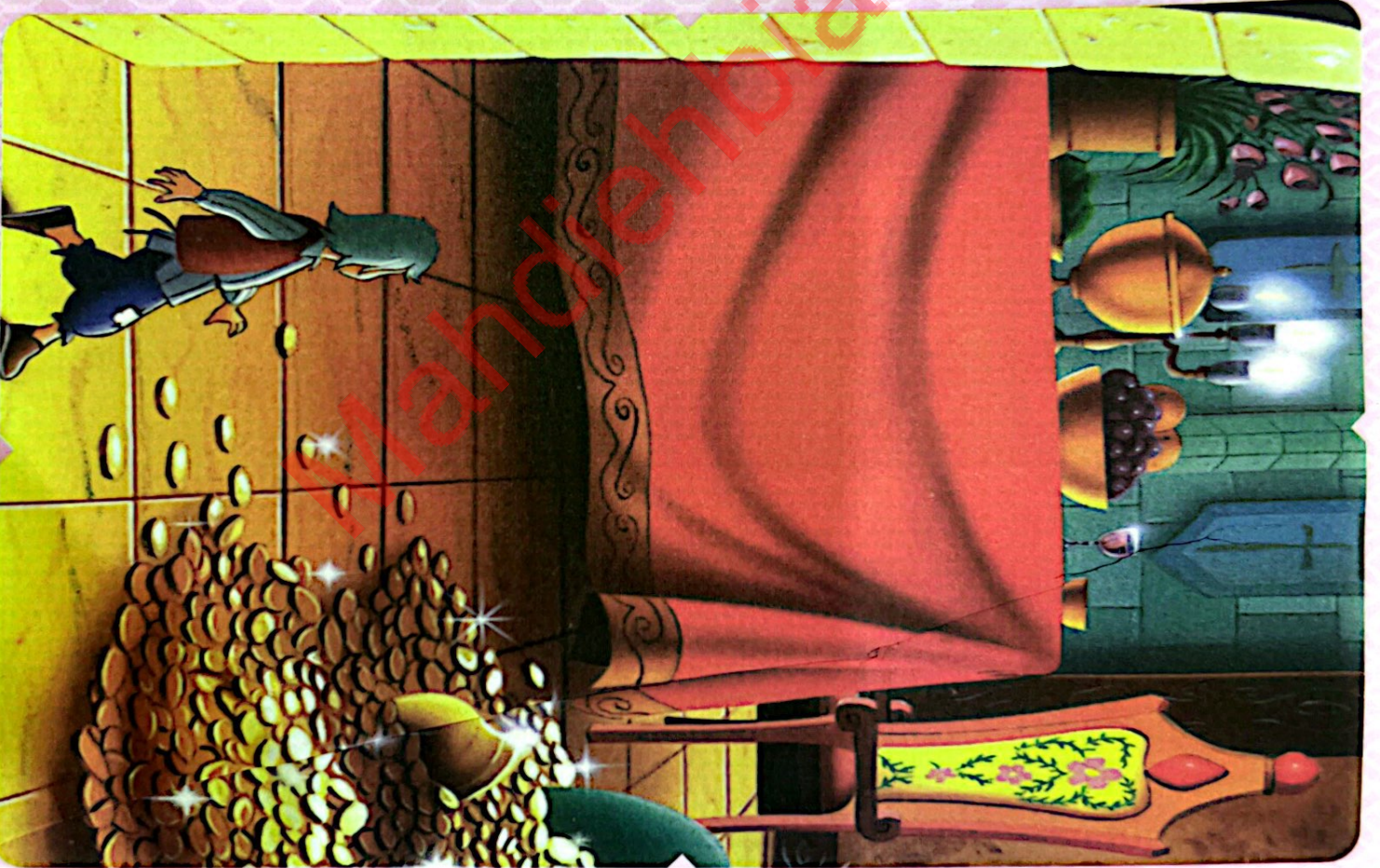
When he awoke the next morning, Jack was amazed to find a huge beanstalk had grown from the spot where his mother had thrown the beans. He still believed the beans would bring them luck, so he began climbing the beanstalk ..... up, up, up.....

همین که جک به نوک درخت رسید چشمش به خانه ی بزرگی افتاد با احتیاط داخل خانه شد . وسایل آن خانه بسیار بزرگ و عجیب بود و وسط خانه پر از سکه های طلا بود . روی میز هم پر از میوه ها و غذاهای خوشمزه بود . جک که خیلی گرسنه بود با دیدن میوه ها و غذاها با زحمت از میز بالا رفت و شروع به خوردن غذا کرد .

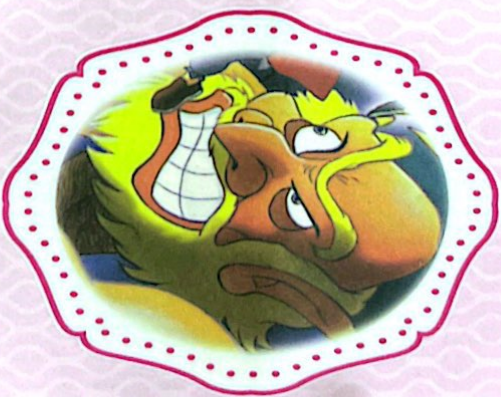


جک  
Jack

At the top of the beanstalk, Jack found himself in a strange land. He followed a path that led to a huge castle. Inside, there was a dining room that had large piles of gold coins. Then he saw a huge table with plates of delicious food. He was so hungry, he climbed up and began to eat.



جک مشغول خوردن غذا بود که ناگهان صدای عجیبی از اتاق کناری به گوشش رسید . با دقت گوش کرد . این صدای خرویف یک غول بزرگ بود که در اتاق کناری خوابیده بود . جک که خیلی ترسیده بود بی سروصدا و با عجله مقداری سکه ی طلا برداشت و از خانه بیرون رفت . او به سرعت از تنه ی درخت پایین رفت .



## غول The Giant

Just then he heard a loud rumbling sound. He looked up and saw a giant who was snoring as he slept.

Jack was so scared that he jumped down from the table and ran for the door. He grabbed some gold coins and quickly climbed back down the beanstalk.

جک سکه ها را به مادر داد . مادر با دیدن سکه ها بسیار خوشحال شد و جک که دلش میخواست مادر را بیشتر خوشحال کند تصمیم گرفت دوباره به خانه ی غول برود و باز هم کمی سکه بردارد .  
اما او این بار یک غاز طلایی پیدا کرد که می توانست تخم هایی از طلا بگذارد . او تصمیم گرفت که غاز را با خود ببرد اما همین که میخواست غاز را بگیرد، او سروصدا کرد و پر و پر و بال زد؛ غول با سروصدای غاز از خواب بیدار شد و با دیدن جک خشمگین به طرف او حمله کرد .



گاؤ  
The Cow

Jack's mother was pleased when she saw the gold coins. And so Jack climbed back up to the castle.  
This time, Jack found the giant's goose that laid golden eggs. He grabbed the goose, but it let out a loud squawk. The giant heard the noise and began to chase Jack.





اما جک به همراه غار با عجله از تنه ی درخت پایین آمد. او همانطور که پایین می آمد فریاد زد مادر تیر ا مادر تیر ا مادر با عجله تیر را آورد و جک به سرعت شروع به قطع کردن تنه ی درخت کرد . با قطع شدن تنه ی درخت غول بر زمین پرت شد و از بین رفت . و خانه ی او و طلاهایش هم روی زمین ریخت . جک و مادرش خوشحال و شاد بودند. آنها تا آخر عمر به راحتی و با خوبی و خوشی زندگی کردند.



مادر جک  
Jack's Mother

Jack scurried past the giant and scrambled down the beanstalk. Then he shouted, "Mother, quick! Bring the axe!"  
He chopped down the beanstalk and the giant fell to his death. With the goose and the gold coins, Jack and his mother lived happily ever after.